

جوی سبز، همیشه نمادی برای امید به زندگی بود. از زمانی که بانوی غریبه وارد آرن شده بود، می‌توانست آرامش عمیق را در کنار این جوی به دست آورد. آرن جهانی پرمهر و دنیای همدلی بود، همدلی موجودات سفید و کروی با چشم‌های دکمه‌ای شکل و نافذ‌شان، که به "آروناها" ملقب بودند. آروناها در نگاه اول می‌توانستند شبیه یک سکانس اسرارآمیز به نظر بیایند اما همین‌که صدایشان به گوش می‌خورد، میشد صمیمیت و گرمی رابطه را با آن‌ها حس کرد. آن‌چنان در قلبت نفوذ می‌کردند که گویی آشنای چندین ساله هستندی. بانوی غریبه در اولین برخورد با آروناها و دیدن خودش در آن جهان سبز، چندین احساس مختلف را باهم تجربه کرده بود؛ ترس، شگفتی، آرامش و نگرانی.

سخنی نمی‌گفت، گویی لب‌هایش در برابر این شگفتی، سکوت را بیشتر ترجیح می‌دادند. بعد از مدتی با آروناهای کیان آشنا شد. موجودی فهیم و باتجربه که به نظرش از بزرگان آن‌ها بود. وجودش دلگرمی‌آهالی آن جهان و به‌خصوص زن جوان بود. گذر روزهای آرن برای بانو سریع‌تر ولی دل‌انگیزتر بود. آن‌قدر غرق در آرامش آرن شده بود که دیگر به دنبال دلیل حضورش در آنجا نبود؛ غرق در آرامش، تا روز پدیدار شدن انوار تیره. اتفاقی که در آنجا به‌ندرت رخ می‌داد.

آسمان سبز آرن ترک برداشت. نور تیره‌ای از ترک‌ها وارد جهان شده و بر سرچشمه امید اثر گذاشته بود. همان منبع آرامش و صلح که در کل آن منطقه جریان داشت؛ جوی آرن.

نور سیاه باعث ترک‌دار شدن آب سبز شده بود. آب هنوز هم زیبایی و درخشندگی خودش را داشت اما گسستی در آن به وجود آمده بود که می‌توانست بر خلق‌و‌خوی آن‌ها اثرگذار باشد. این موضوع را زمانی متوجه شد که آروناهای کیان برای حل مشکل، از بقیه کمک خواسته بود ولی آن‌ها زیر بار راحل او نمی‌رفتند. او معتقد بود که باید جمعی از آروناهای جوان در مسیر جریان جوی مستقر شوند و با تحت فشار قرار دادن آب، ترک‌ها و گسست‌ها را از بین ببرند اما جریان آن‌قدر زیاد بود که هیچ‌کس حاضر نبود کمکی کند. آروناهای کیان مدتی تلاش کرد تا آن‌ها را راضی کند، به آن‌ها اطمینان داد که اگر همراه هم باشند خطری برایشان نخواهد بود، ولی مهر و همدلی در حال کمرنگ شدن بود. فقط افرادی که مدت زیادی از حضورشان در آن دنیا می‌گذشت، تغییر کمتری کرده بودند که کمک خاصی هم از آن‌ها بر نمی‌آمد. بانو چون از آن دیار نبود تحت تأثیر انوار تیره قرار نمی‌گرفت اما کاری هم از دستش بر نمی‌آمد؛ فقط از بین رفتن آرن و بیشتر شدن غم آروناهای کیان را می‌دید و با خود آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست برایشان کاری انجام دهد.

بالاخره آروناهای کیان، تصمیم خودش را گرفت، دنیا در حال نابودی و وجودش از غم، در حال تکه تکه شدن بود. نمی‌توانست جان آروناهای پیر را به خطر بیندازد و آروناهای جوان هم زیر بار کمک نرفتند. زن دلش می‌خواست او را از تصمیمش منصرف کند اما عشق به جهان، قوی‌تر از جان دوستی بود. باید خودش به تنهایی در جلوی جریان می‌ایستاد. شاید این همان مأموریتی بود که برایش به این دنیا آمده بود. فرصتی نبود، پس سریع‌تر اقدام کرد.

به کنار جوی رفت. دیدن آب تکه تکه دقیقاً همان چیزی بود که او را مصمم‌تر می‌کرد. بانو همراهش بود و البته تنها همراهش. سعی کرد با نگاهش آخرین تلاش برای مانع شدن را هم انجام دهد اما موفق نشد. آروناهای کیان رو به بانو با صدای گرم وجودش، صلح، همدلی و مهر را آرزو کرد؛ همان سه شعار معروف آرن و سپس به چشم بر هم زدنی در مسیر جوی قرار گرفت. بدن گرد و سفیدش همچون سنگی بزرگ در مسیر آب در حال ضربه خوردن بود. صدای آب بیشتر و بیشتر شد. زن جوان آن‌قدر از او محبت و معرفت دیده بود که رنج دیدن این صحنه را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد. تمامی لحظات در جلوی چشمش اتفاق افتادند. جمع شدن آب، همبستگی ذرات سبز، ایجاد هاله محافظ سفید روی آب، کم شدن صدای خروشان و البته نابودی آروناهای مهربان. در قلبش درد سنگینی احساس کرد. نگاهی به آسمان و ترک‌های تیره انداخت.

نورهای سیاه در حال کمرنگ شدن بودند. در مقابل یکی از آنها قرار گرفت. آرن، بدون کیان برایش غم داشت. تاریکی او را فراخواند. صورتش را جلوی نور تیره نگه داشت، چشمانش را بست و اشک‌هایش جاری شد.

این اولین باری نیست که یک خواب را با تمام وجود حس می‌کند. از خواب می‌پرد، فقط اشک‌های آرن را به همراه دارد. اشک‌ها، به خاطر همان سکانس‌های غم‌انگیزی که هنوز در یادش است. صدای جریان رود می‌آید؟ از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، فقط یک دریاچه است. دریاچه‌ای آرام که او را فرا می‌خواند. خبری از هیاهو نیست اما هیاهوی ذهنش هنوز نخواستیده. آماده می‌شود، آنچه را که با آن آرام می‌گیرد از روی میز کنار تخت برمی‌دارد، و به سمت دریاچه می‌رود. و حالا، در آن حوالی می‌توان دوباره سکوت پر حرف را دید.

زن جوان رو به دریاچه ایستاده است. قامت باریک و بلندش را پیراهنی سیاه پوشانده و دست راست اش را دعا گونه به سمت آب دراز کرده است. کف دستش سنگ درشت سبزی برق می‌زند. دست چپ را بر قلب نهاده و با خود نجوا می‌کند. سکوت سحرگاه را تلاطمی در میان دریاچه در هم می‌شکند. حباب‌های بزرگ آب موج‌های کوچکی می‌سازند. گویی کسی یا چیزی از میان دریاچه، از عمق آب‌ها بر می‌خیزد. وجود زن سراسر بغض و شادی می‌گردد. پلک نمی‌زند. سعی می‌کند تمامی آن لحظات را در ذهنش ثبت کند.

آرونای کیان با همان لبخند همیشگی در مقابلش است.

نام داستان: تداوم صلح  
نویسنده: نیلوفر قاضی